(کنز السالکین عبدالله الانصاری)
(تصوف)

(۸۱۲)

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
3239
Eski Kayıt No

HACI MAHMUD EFENDİ
BEŞİKTAŞ
Vakıf Kütüphanesi

T.C. Süleymaniye Kütüphanesi
1923

٣٢٣٩

صاحب و مالكه

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد بی حد الهی را ، وثنای بی عد پادشاهی را ، که برداشت از دیدهٔ دلها رمد ، ورفع السماء بغیر عمد ، وبگسترانید فرش ، ثم استوی علی العرش ، وبقدرت از فهم دور ، وجعل الظلمات والنور ، وپدید آورد دی وبهار ، وخلق اللیل والنهار ، وبیافرید کوه وکمر ، وسخر الشمس والقمر ، وبیاراست چهرهٔ صباح ، وهو الذی یرسل الریاح ، آمرزیدهٔ خطا وعمد ، له الملک وله الحمد ، دانای ضمیر هر قوم ، لا تأخذه سنة ولا نوم ، بخشندهٔ فرح وسرور ، وهو علیم بذات الصدور ، دارندهٔ آسمان وزمین ، فتبارک الله احسن الخالقین **بیت**

صانعی کز قطرهٔ آب او لآلی میکند — نطفه را بر سریر حسن والی میکند

حکمتش ترکیب جان ودل ز آب وگل کند — قدرتش ترتیب ایام ولیالی میکند
می دهد آب از سحاب ودمی دهد در نیشکر — قدرت خود مینماید ذو الجلالی میکند
با دلی کز بی نیازی عشق بازی بایدش — خرقه پوش وجرعه نوش لاابالی میکند
بندهٔ افکندهٔ را گر شود لطفش قرین — قصر قدرش پا بر اوج چرخ عالی میکند
در ازل بودست او را عشق با این مشت خاک — تا پنداری که چندین لطف حالی میکند
در طلب خلق جهان واو زپیدایی نهان — این همه ناز از جمال لایزالی میکند
پرتو بدر منیر معرفت بر هر که تافت — همچو انصاری محمد را هلالی میکند

و درود باد بر آن محرم حرم وصول ، وما محمد الا رسول ، که برداشت نقاب از جبین ، بر سند انی لکم رسول امین ، وگفت بهان ای مست ظلوم کبار ، انا ادعوکم الی العزیز الغفار ، گفتار مرا مشوید جاحد ، والهنا والهکم واحد ، حق در نبوت بر من گشاد ، اتقون اهدکم سبیل الرشاد ، قومی که بودند بصلاح ملحق ، قالوا الآن جئت بالحق ، وبعضی که ستیزه بودند خلف ، وقالوا قلوبنا غلف ، پس تیغ زد بر اهل کین ، بفرمان اقتلوا المشرکین ، اعدا را نه مقصود ماند نه مقصد ،

از صولت دولت و اقتدو الهم کل مرصد **شعر**

سید او حی علوم من لدن اقتباس — شاه او ادنی سریر رب زدنی التماس

راز او در خانقاه جیب الله پی شمار — ناز او در بارگاه لی مع الله بی قیاس

کوس صیت دولتش بر آسمانها می زنند — وز تواضع در زمین او همچو مسکین در پلاس

گفت حق ای گنج دانش رنج تو از بهر چیست — گفت یا رب از برای عاصیان ناسپاس

قاف تا قاف جهان سرگشته بود انصاف ما — گر نه او بودی که بودی هر پرست و حق شناس

ورضوان باد از زبان هر ولی بر ابوبکر و عمر و عثمان و علی

خصوصا بر اهل صدق و صفا وسلام علی عباده الذین اصطفی

اما بعد چنین گوید اضعف عباد الله سایر بلاد الله المحتاج

الی الله الباری عبدالله الانصاری **بیت**

نام این کردیم کنز السالکین — زانکه سالک را بود رشدی ازین

جملگی این رساله بر شش باب شد حو الم

باب اول در مقالات عشق و عقل — باب دوم در مباحثه شب و روز با ایشان

باب سیوم در بیان قضا و قدر — باب چهارم در عنایت رحمان

باب پنجم در حق ایشان مجازی و حقیقی — باب ششم در عز و رجوانی

باب اول در مقالات عشق و عقل سپاس و ستایش مر دارنده عالم را و آمرزنده بنی آدم را، که پادشاهی او را سزا است، و فرمان روایی او را روا است، ملک بخش ملک بخشای، فضل گستر عدل فرمای، خدمت او بر پرستندگان زیب و زیور، نام او در طالع نیکان سعد اکبر، نصرت او علم و رایت را لشکر عصمت او حشم و حمایت را کشور، دلهای نورانی را از ذوق معرفت او شهپر، و جانهای روحانی را از شوق محبت او افسر عون او ضعیفان را لشکر آراسته، و غوث او مفلسان را گنج برخواسته حقیقت خداوندیش بزبان بیان نتوان کرد، و در معاملت خلعه او زبان نتوان کرد، بیگانه چنین آشنا خو کرده رحمت اوست و دشمن چنین دوست پرورده نعمت اوست **شعر**

ای طالبی که دعوی عشق خدا کنی — در غیر او نظر بمحبت چرا کنی

از جست و جوی خلق تو بیگانه شو اگر — خواهی که دل بحضرت حق آشنا کنی

حقا ز سوز غلغله در آسمان فتد — آندم که از ندم تو یکی ربنا کنی

ملک بهشت آن تو شد گر دمی ز خلق — خود را فدای راه یکی بینوا کنی

یک سجده بس قبول در کبریا شوی	گر کبر را بمان و ترک ریا کنی
هر نعمتی که هست بران شکر گو ولی	شکر آن بود که عهد خدا را وفا کنی
انضار یا چو روز شوی روشن ار شبی	خود را از عجز بر در سبحان گدا کنی

روزی در عالم جوانی، چنانکه دانی، نشسته بودم در مدرسه و در سر انواع وسوسه، مرا عجبی دریافت، و بغارت نقد دل شتافت، و گفت ای بطاعت غنی، که عیشی داری هنی، زهی بسیار طاعتی، و بزرگ سعادتی، چون این بگفت، نفس بر آشفت، او را دیدم شادمان، و تا عیوق برکشیده بادبان، گفتم دور از نظرها، که پیش داری خطرها، خود را بگریه دادم، و گریه کردم چون آدم، دل از عبودیت برداشتم، و کرده ناکرده انگاشتم، و از خجالت در آب شدم، و در بیداری بخواب شدم، خود را دیدم بر اسبی، در پی تجارت و کسبی، و بتازیانهٔ قهر میتاختم تا شهری که گفتندی هری، بارهٔ او سطبر، برد جش از صبر، کوتوال او ذکا، خندق او بکا، منارش از نور، جامعش از طور شعر

جامعی دارد که چشم اهل معنی در صفاش	کعبهٔ معنی تواند بستن از هر منظری
قبهٔ الاسلام دار الملک دین تمکین شرع	روضهٔ فردوس و فردوس دوم شهر هری

در آمد درین بلد، که شبیه است بخلد، دیدم خلقی در عمارت، و دو شخص در طلب امارت، یکی عقل افکار پیشه، دوم عشق عیار پیشه، نگاه کردم تا کرا رسد تخت، و کدام را یاری دهد بخت
عقل گفت من سبب کمالاتم، عشق گفت من نه در بند خیالاتم
عقل گفت من مصر جامع معمورم، عشق گفت من ویرانهٔ دیوانهٔ مخمورم
عقل گفت من بنشانم شعلهٔ نارا، عشق گفت من بچشانم جرعهٔ فنا را
عقل گفت من نو نسیم بوستان سلامت را، عشق گفت من بو سم زندان ملامت را، عقل گفت من سکندر آگاهم، عشق گفت من قلندر درگاهم
عقل گفت من صراف نقد خصالم، عشق گفت من محرم حرم وصالم
عقل گفت من فتوی بکار دارم، عشق گفت من بدعوی چه کار دارم
عقل گفت من در شهر وجود محترم، عشق گفت من از بود وجود محترم
عقل گفت مرا علم بلاغت است، عشق گفت مرا از عالم فراغت است
عقل گفت من قاضی شریعتم، عشق گفت من متقاضی ودیعتم

عقل کفت من آینهٔ مشورت مهر بالغم، عشق کفت من از سود و زیان
فارغم، عقل کفت من دبیر مکتب تعلیم، عشق کفت من عبیر نافهٔ تسلیم
عقل کفت مرا لطایف و غرایب یاد است، عشق کفت بجز
دوست هرچه کویي باد است، عقل کفت من کمر عبودیت بستم
عشق کفت من بر عتبهٔ الوهیت نشستم، عقل کفت مرا ظریفانند
بُرد پوش، عشق کفت مرا حریفانند دُرد نوش **شعر**

اي عقل که در چین حسد فغفوري | کر جهد کنی تو بندهٔ مغفوري
فرقست میان من و تو بسیاري | چون فخر کند پلاس بر منصوري

عقل کفت من رقیب انسانم، نقیب احسانم، بستهٔ تکلیفاتم شایستهٔ
تعریفاتم کشایندهٔ در فهم، زدایندهٔ زنک وهم، کلزار خردمندانم
اي عشق ترا کی رسد که دهن باز کنی، و زبان طعن دراز کنی
تو کیستی خرمن سوخته، و من مخلص لباس تقوي دوخته، تو پر تو
محنتی و بلاها، و من واسطهٔ کل نفس هداها، عشق کفت من دیوانهٔ
جرعهٔ ذوقم، بر آرندهٔ شعلهٔ شوقم، زلف محبت را شانه ام، زریع
مودت را دانه ام، منصب ایالتم عبودیتست، متکاء جلالتم حیرتست

کنج خرابهٔ بسطامیم، سنک قرابهٔ نیک نامیم، اي عقل تو کیستی موذب راه
و من مقرّب درکاه، لاجرم آنروز که روز بار بود، و نوروز
عشرت یار بود، من سخن از دوست کویم، و مغز بي پوست جویم
نه از خجالت ترسم، نه از حجاب پرسم، مردانه وار در آیم
و بشرف قرب حق برآیم، تاج قبول نهم بر سر، و تو همچنان بر در
ایشان درین بودند که ناکاه ایلچي دررسید از راه، با یرلیغی
بنام عشق از شاه، و مهري بر آنجا، و در فرمان نوشته، که اي
عقل نقل سرشته، رداي فهم تو ازارت، قناعت کن
بمنصب وزارت، اکرچه داري شهرتی، اما نداري جراتی
اکر ترا پیش آید غاراتی، در خیزي در مغاراتی، و چون داهیه
فهي یومئذ واهیه، بلکه سراسیمه بماني، و سر از پاي نداني، وقتی که
در شهر دل، غوغایی فتد از دست عل، یا در خط سینه، تشویشی فتد
از کینه، کي تواني جانبازي نمودن، و تیغ از دست دشمن ربودن
در شهرستان تن، امیري باید تهمتن، که کر قلم بیند خط شود
و چون طوفان بیند بط شود، اکر بر آید زلزله، در روي نه پیچ ولوله

شاهی شجاعی، ملکی مطاعی، بس عشقست که این صفات در دوست
لاجرم امر خطهٔ دل اوست، عقل راکه عبارت از دو بندی بود
آخر سیر قدمش چندی بود، بر تن نسق راهی، و در هر قدم چاهی
و چشمی در حجاب، انّ هذا لشئ عجاب، بس صدق باید بی زرق
و عشق باید چون برق، تا سر بشعلهٔ مدهوش کند، و بجرعهٔ سرخوش کند
باندک لمعه، و بکم از لمحه، ما را از ما ستاند، و بجذبهٔ دوست رساند

ای شمار ابر رخ دل حال دین	جنّت اینک فادخلوها خالدین
جان هر کس در حضور نو حق آگاه باد	هر سری بر خاک پاک سجدهٔ درگاه باد
وارد الهام راکز غیب غیبی میرسد	باطن عشاق مشتاق ای بسر خرگاه باد
آنکه در راه شریعت بر حقیقت میرود	مقصد و مقصود او از هر دو کون الله باد
عاصی مسکین بی کین کر بترسد از اله	دایما گریان و بریان و زندم باآه باد
بر مرید بندهٔ دل پیر انصافی مگوی	عقل دستور معظّم عشق شاهنشاه باد

آدمی زاینده است، و عشق پاینده است، برکت آسمانها از
سپهر است، و برکت جانها از مهر است، دل از چرک اغیار
شستنی است، اما شجرهٔ عشق رُستنی است، اگرچه خواجه مکتب

نامدنیست، شک نیست که عشق آمدنیست، ساعتی بی عشق
عدو بیست، و طاعتی بی دل کدو بیست، آنراکه سر مست نیست
دل در دست نیست، هر حسنه که دارد، و تخم احسان که کارد
خیالی بود از سراب، و سکری بود بی شراب، لاجرم سالک را
عشق باید بی غل، و محبّتی از صمیم دل، و گرنه راه روضهٔ جانانه
نرسد، و گاه خوردو بدانه نرسد، نصیب بی دل لرزه است
و کار بی عشق هرزه است، چنانکه مرغ را پر باید، آدمی را سر باید
جوینده را صدق باید، رونده را عشق باید، و تمامی این اساس
و نیک نامی این لباس، هیچ طالب را دست نداد ای حلیم الّا من
اتی الله بقلب سلیم، و این دل راکه ما خریداریم، و بجان و دل طلبکاریم
از کیسه تجار جوییم، یا از خریطهٔ عطار پوییم، و یا خود عشق درد است را
درمان نیست، و هرچند که نگاه میکنیم درمانیست، نی نی که عشق
نور نامتناهیست، و دل ذرّهٔ منهی از مناهیست، عشق درد
بی درمانست، و دل بین الاصبعین من اصابع الرحمن است
حق را بر دل فرمانی، و شعله از عشق درمانی، و بی عشق دل

بنده را باری، واین هردو جز بفرمان جلیل جباری، تیر عشق بچه صید کردد رام، وآهوی دل چگونه آید بدام، بکدام طریق بنده دل را جوید، وبچه تدبیر از جان نهال عشق روید، اگر خواهی که عشق در دل تو کار کند، وترا طالب این یار کند، اوّل در خود نگاه کن که کیستی، وبنسبت با این حضرت چیستی، ای مانده از رحمت حق جدا، ایحسب الأنسان ان یترک سدی، اوّلت حدث وآخرت جنث، ودرمیانه عبث، چند ازین تندی، تا بکی چنین کندی، هم اکنون در کور نهی قدم، با خود نه جان بینی ونه دم، وسودی ندارد ندم، کویند ای زایندهٔ عدم، کجاست این خیل وحشم، که عاصی باشی وعور، جواب کویی از کور شعر

ای که تو مغرور بخت ودولت فرخنده … خواجهٔ صاحب سریر ومفرش افکنده
تا که خرسندی بصورت تا که جمشیدی بحسن … تا چو زهره چهره دایی تا چو مه تابنده
یا کمالاتی که کفتی جمله را دریافتی … یا مراداتی که جستی جمله را یابنده
یا چو قیصر هست بر سر تاج وافسر مر ترا … یا که چون عیسی بن مریم تا قیامت زنده
یا کرفتی چون سکندر ملک روی زمین … یا چو قارون صد هزاران مال در کنج افکنده

کرچه شدّادی ولیکن میشود این زرک … هیچکس کفتت با تو تا ابد پاینده
آسمان چون ابر نیسان بر تو کریانست زار … آن زمان کز غفلت خود همچو کل در خنده
چند ازین باد بروت وآتش سودای دل … خاک بی آبی وآنکه باد ماغ کنده
کر امیری هم بمیری پیر انصاری بدان … خواجکی از تو نزیبد سربه چون بنده

باب دوّم در مباحثهٔ شب وروز

هر سحری که می بینی او را للیلیست، وهر روز را در عقب شبیست، دریای رحمت حقیست که او را لب نیست، وروز قیامتیست او را شب نیست، کلبن باغ بلاغت لبست، ومغز این دماغ رحمت شبست، در معنی شب سراپردهٔ ظلامت، ویا خود شاه راه بلدهٔ یدعوا الی دار السّلام است، شب که در نماز لزاری آینهٔ معرفتست، وچون نیاز عرضه داری کنجینهٔ مغفرتست

شب چیست چراغ جاودانی … یا شعلهٔ شمع آن جهانی
شب برقع اطلس سیاهست … برچهرهٔ شاهد معانی
در نور بهشت طور معنی … جان مست شراب لن ترانی
عاشق اشک ریز شبخیز … شب راست کرشمهٔ نهانی

شب چیست بقول پیر انصار | سرچشمهٔ آب زندگانی

در عالم معنی مکرر روز، عالم افروز، بر شب شکسته دل فخر می نمود، و زجر می فرمود، که ای شب مرا خورشید رخشانست، تاب آفتاب نور افشانست، ای شب مرا تصرّفات زر و سیمست، معاملات شور و بیمست، ای شب مرا صف جماعت پنج وقت نمازست، روزهٔ سی روزهٔ اهل نیازست، ای شب جهاد و حج در منست، تکبیرات عیدین بر منست، ای شب من معدن کرامتم، دمدمهٔ قیامتم، کوکبهٔ که من دارم کراست، علم عالم افروز من رایت است والنهار مبصر است. بیت

آنم که بتابی بخت دوزم | بدخواه شوی بقهر سوزم
ای خیره تیره روی شب نام | آخر تو شبی من آنکه روزم

شب بحضرت عزّت بنالید که الهی اگر روز بنده رومی درگاه هست شب نیز غلام حبشی بارگاهست، بجا و بی قریشی که این شب حبشی را برومی روز، مظفر دار و فیروز، باری جل جلاله وعم نواله خطاب فرمود، و بر روز عتاب نمود، که ای روز بعد ازین

بر شب حزین مفاخرت منمای، و راه مباهات مپیمای، که شب پردهٔ عصمت، جذبهٔ رحمتست، شب تاج یقین است، چمن انّ المتقین است، شب پناه انبیاست، گریزگاه اولیاست، شب سجده گاه عبادست، خلوتگاه زهّادست، شب خزینهٔ اسرارست، سفینهٔ ابرارست، شب خوان احسان برّات، سرمهٔ روشنایی چشم برّاست. شعر

مارا دلیست گوهر دریای نیم شب | گوهر فشان محنت غمهای نیم شب
جانا چه صبح بود که عشق تو در رسید | در گوش عقل گفت خبرهای نیم شب
مارا دلیست عاشق و حیران و مستمند | سلطان وش سحرگه و گدای نیم شب
بس منّت بزرگ که بر ذمّهٔ دلست | از ساقی سحرگه و سقّای نیم شب
گو خواجه صبحدم بتماشای گل برو | مارا بسست ذوق و تماشای نیم شب
روحانیان سدره بپای تو سر نهند | چون سر نهاد نفس تو بر پای نیم شب
هر قطرهٔ ز اشک تو در وقت صبحدم | بهتر هزار بار ز درهای نیم شب
خوش دولتی که سیر تو باشد بسوی عرش | هر شب روان ز مسجد اقصای نیم شب
یک صبحدم چو صبح بر آور دمی ز دل | تا وا شود ز بهر تو درهای نیم شب

سلطان هر دو کون که باشد کسی که او
درویش را ز دنیی فانی نصیب چیست
ما را همین بسست تفاخر که هر شبی
ما ملک نیم روز بیک جو نمیخریم
ساقی بیار باده که تاراج گشت دل
مطرب بنال ورنه بسوزند عاشقان
انصار یا دریغ که هر کس نمیشود

از نور صبح گشت سراپای نیم شب
ابریق ورد یمال و مصلای نیم شب
در می کشیم جام غم افزای نیم شب
آرام ماست نالهٔ بنجوای نیم شب
از نغمهای صبح و نواهای نیم شب
در سوزش سحر که و سودای نیم شب
واقف بسرّ صبح و معمای نیم شب

عجب عجب شب را با روز مباحثه افتاد، و مجادله دست داد، روز سر کشید، و پیش دستی گزید، گفت زیارت احبابم عمارت اسبابم، نفقهٔ زن و فرزندم، صدقهٔ خویش و پیوندم هنگام زراعتم، روز بازار بضاعتم، سفرهٔ من نور است، ظلمت از من دور است، خوان من اسبابت، قرص کرم من آفتابت، گنج نامهٔ من انّ فی ذلک لآیات لاولی الالبابست، ای شب تو شبهٔ و من دُرم، تو بلالی و من ابوبکرم، شبه هم سلک دُر نیاید، و بلال حبشی بجای ابوبکر نشاید

ای شب سخنی تو بشنو از من بخوشی
با آنکه ترا ستوده شاه قرشی
خواهی که بجای من نشینی نسزد
برجای ابوبکر بلال حبشی

ای شب تو کیستی زنگی سیاهی، و من رومی زادهٔ چون ماهی
ای شب تو در خرابه با زنگیهای بومی، و من بر تخت بخت سکندر رومی، ای شب حبشی تو مشعله داری، و من شاه شهرت یافتهٔ بزرگواری، شب گفت تو تشویش هر سالکانی، تاراج گردت مشتاقانی، ترا حریصان زر پرستند، مرا سرمستان بادهٔ الستند، ترا غافلان دیر خیزند، مرا عاشقان اشک ریزند، ای روز من آن شاه شب نامم که کواکب سپاه منست، مشتری تکمهٔ کلاه منست، مریخ دربان منست، زهره مهمان منست، زحل پاسبان منست، فلک ایوان منست، ماه چراغ تابان منست، شفق شاهد نور افشان منست، ای روز اگر ترا تاج زرینیست، مرا نیز عذار بهجت افزای پروینیست، ای روز اگر ترا اشعهٔ آفتاب لباس ششتریست، مرا نیز در گوش دُرّ شاهوار مشتریست، ای روز اگر ترا خوان قرص آفتابت

مرا نیز زلف شادروان ماهتابست، اي روز اگر چهار
وقت فریضهٔ تو گزارده است، مرا نیز شاهد ما چهار دست
اي روز اگر ترا بتفاخر بزرگواري میلست، مرا نیز خطاب
مستطاب یا ایها المزمل قم اللیل است، گنج ازلي که هست زیر لب تست
ور دوزخ حق نصیبهٔ تربت تست — شمع شب گور و عشرت روز شود
اي خواجه اگر تو طالبي در شب تست — اصل جمله سعادتها، و رواج
و راهم عبادتها، در شب خیزیست، و اشک ریزیست
شب خیزي کار مردانست، اشک ریزي شعار مردانست
شب خیزي پاکیست، اشک ریزي چالاکیست شعر
نه هر طالب تواند اشک ریزي — نه هر عاشق تواند شب خیزي
ترا آن به که چون مردان سرمست — شبي از خود بسوي حق گریزي
الهي شاهد انز العل لبیست، عبد الله را نیز مستیٔ نیم شبیست
سال و ماه مردان را، با عبد الله کریانند، و تو فارغ و جوانمردان
آنها، اي پر بحر کاه شب و روز از لحد ترسانند، و تو غافل
دردا و دریغا که هزار شب بروز رسید، و شب غفلت تو روز ندید

انصاریا، فقیرا، حقیرا، کجاست عاشق صادقي، اشک ریزي
صبح خیزي، شیرین نفسي شکر ریزي، که قالبش فرشي بود
و مرغ روحش عرشي بود، روز او صیام بود، شب او قیام بود
سوزش او طوري بود، رهبر او نوري بود، مشتاق لقاي رب بود
ماهي درياي رب بود، تا قدر شب بداند، و قیمت صبح شناسد
در خدمت دوست عز و حرمت یابي — اسرار دو کون را بخدمت یابي
از جهل ترا چه علم چل صبح بخیز — تا گنج روان علم و حکمت یابي
روز گفت مرا رویست چون ماه، و ترا رویست سیاه، اي روز
اگر من سیاهم باکی نیست کعبه سیاهست بیت الله است،
حجر الأسود سیاهست یمین الله است، اي روز اگر من سیاهم
باکي نیست مداد سیاهست، اي روز اگر من سیاهم باکي نیست
محک سیاهست، عزت صرافانست، نرگس چشم سیاهست غارتگر
دل مشتاقانست، اي روز اگر من سیاهم باکي نیست زیت سیاهست
شفاي بیمارانست، هلیله سیاهست دواء دردمندانست
علم عبد سیاهست زیبا مینماید، چشم و ابرو سیاهست دلهاي ربا ید

اي روز اگر من سياهم باکي نيست خال مهوشان سياهست و
مرغوبست، گيسوي دلبران سياهست بغايت محبوبست،
اي روز اگر من سياهم باکي نيست اگر عرب سياهست،
وحب العرب من الايمان نامهٔ عاصيان سياهست، يبشرهم
ربهم برحمة منه ورضوان، لاجرم سكندر سالكان رخ رويي
آب حيات علم ومعرفت در تاريكئ صبح و روشنائ شب طلبيد.
كه من اخلص لله تعالى اربعين صباحا ظهرت ينابيع الحكمة من قلبه على لسانه
واي بر كساني كه روز سرمست سرورند، وصبح در خواب غرورند
نميدانند كه فردا من اهل القبورند شعر عمري بغم ديني دون ميگذرد

هر لحظه ز ديده اشك خون مي گذرد — شب خفته و روز مست و هر صبح خمار
اوقات عزيزين كه چون مي گذرد — الهي اگر نظر فاسقان بزر وسيمست

ونظر عاشقان بر خوف وبيمست، امّا نظر عبد الله بر نوزده حرف
بسم الله الرّحمن الرحيم است، بسم الله نام ملكيست كه اين صفت كنيد
رفيع ايوان دركاه اوست، خورشيد عالم آرا چون جام جهان نما
بحكمت اوست، شكل ماه كاه چون نعل زرين، وكاه چون

درع سيمين بقدرت اوست، هر كجا عزيزيست آراستهٔ
خلعت اوست، وهر كجا ذليليست خستهٔ تير حكمت اوست

اي زهر راه توهر كز كسي آگاه ني — وي بجز غم سالك راه ترا همراه ني
وي صفاة ذاة توجز پاك وجز پاكيزه نه — دي ترا هيچ آفريده همبر وهمتاه ني
هر كه اندر راه تو آهي بر آرد در دو كون — شاه گردد گرچه اورا قدرت يك كاه ني
راحت عشاق توجز باء بسم الله نه — مونس مشتاق توجز تاف قال الله ني

باب سيوم در بيان قضا وقدر

چون ملك ذو الجلال بقدرت بركمال، بديد آورد عالم را،
وبيافريد بني آدم را، بس بفرمود كه فرزندان را، ومحبوسان زندان را
از هاويهٔ هوان، بمقصد كن روان، آدم عليه السّلام، چنين
رسانيد اين پيام، بگوش الناس بنام، هابيل را ايمان گويد، وقابيل را
سگ شيطان گويد، قابيل هم از ان روز بد بود، آو از آمد كه
بد بود، تا دوست راچه بود مراد، انّ هذا الشئ يراد، چون
آدم نهاد از عنا، سر بهالين فنا، ونوبت بنوح رسيد، ونسيم
نبوّتش بوزيد، بودند قومي در بلاي چرك، ومبتلاي شرك،

میخواندی بر ایشان، وایشان همچنان پریشان، چندی تا
کہ حق تعالی خواست، بحدیث وی شدند راست، تا بزمان
جلیل پیدا شد خلیل، قومی بودند بدنام، در پرستش اصنام، آنرا
کہ عنایت ازل نبود، از سخن نہ اثر دید ونہ سود، اما چون از
ما رسید [illegible]، بزاد موسی عمران، راه نمود قبطیانرا، واگاه
کرد فرعونیانرا، انکار کردند کافران، واقرار کردند ساحران
برهر کہ از حق تعالی بود ارادت، کشاده شد در سعادت،
وغرقہ شدند آن مست لعین، فاغرقناهم اجمعین، پس ازوی
آمد عیسی بتعجیل، وآورد انجیل، وگفت ای یهود، برسید از
ملک ودود، دریچهٔ از علیین، باز شد بر حواریین، وباقی مردهٔ
مردار، گفتند اورا کنیم بردار، خلاص یافت ازان اندوه،
ولما عین انبوه، بکلید رشاد، در دل گروهی راکشاد، تا بدید آمد
پیر ومرید، سر بحکم ما برید، چنین بالین صفا، تکیہ زد مصطفی
آنرا کہ در ازل نبود راه، نتوانست کرد آگاه، حبشی سیاه را
بهشت، قریشی چون ماهی را کشت، ابو طالب نصیب یافتہ

در روم، وابوجهل برخوان محروم، تا بدانی مهوشا، سر یفعل ما یشا
نہ بینی کہ بعد از چندین نیاز وناله، ونماز چهارصد سالہ، چون
اهل کلیسا ملعون شدند، برصیصا وکشنده حمزه، آشنا شد بیک
غمزه، کسی را کہ حق تعالی توفیق نداد، ونمود طریق سداد
آمدند انبیا، وراه نمودند اولیا، آهنی بود در کورهٔ بی تاب،
ودانهٔ بود در شورهٔ بی آب، از خشم ورضا چه سود ای زهاد، ومن
یضلل الله فما له من هاد،

هر تنی را رنگ وبویی داده سلطان ازل
هر سری را سرنوشتی کرده دیوان ازل

هر وجودی در حقیقت مظهر سری شده
تا شود پیدا زعلمش علم پنهان ازل

اختیار ما چه سنجد پیش تقدیر آله
جملہ را چون گوی گردان کرده چوگان ازل

هر چہ کاری در بهاران تیرماهان بدروی
تا چہ تخم انداخت اول دست دهقان ازل

آنچه باری خواست آن شد بس بکن پرهیز نیم
مشت جد وجهد را بر روی سندان ازل

تا ابد سیری نہ بیند دایما جایع بود
آن دل جایی کہ جایع ماند برخوان ازل

عجز تسلیم ورضا انصار یا تعلیم نیست
عقل عاجز را کہ خواند مرد میدان ازل

یا عبدالله آدمی فاعل مختارست، وطاعت درکارست،
چنان جزای عملست، ونیران سزای املست، نیکو ثمرات
چیند، بدخواه حسرت بیند، پاک را مثوباتست، ناپاک را
عقوباتست، راهیست مبیّن وچاهیست معیّن شریعت
انبیا ناید، وطریقت اولیا زاید، کتاب آسمانی هادی،
وخطاب ربانی منادی، یعنی که هرکه روی گرداند از ما
فهو فی الآخرة اعمی، برعهد الست باش مقبولا، وکان امر الله
مفعولا، اگر در پس شیطانست، درپیش قرآنست، اگر بر جب
وسوسه لعنتیست، بر راست بدرقه معنویست، اگر در تحت
ظلمت است، برفوق رحمتست، اگر پای نفس گمراه میکند
رای عقل آگاه میکند، تا هچکس نباشد بی بهتی، وترا بر حق
نماند حجتی، وحق تعالی بهر جلوه ونمایش، ویا از برای
آزمایش، ترا مانی وزمانی داده، ومکانی وامکانی نهاد،
تا چشم فضول بکه بازکنی، ودست بچه درازکنی، تسبیح گویی
یا غزل، یا بهانه جویی بر ازل، ای بنده امری که ایزد فرمود

درایی که حق بنمود، بران باش دوران، تا نمانی سرگردان
وازل را بهانه مکن چون لئیمان، وعمل را یار کن با ایمان،
با عمل بودن نصیب وافر به که در بحث ازل کافر شعر

ای گرفته تکیه گاهی صفهٔ تدریس را — گر همی خواهی تو جاه وزینت ادریس را
همچو آدم گو ظلمنا تا قبول حق شوی — هر که گوید غیر ازین او همبرست ابلیس را
گر ترا قوت ندادی حق زتو کی خواستی — خدمت وصوم وصلوة وطاعت وتقدیس را
در ره حق رنج باید برد بهر حق بسی — زانکه کشتند اندرین ره بارها جرجیس را
راه حق چون شد عیان ای پر نظاری (توردوی) — درعمل آر وبمان این صنعت وتجنیس را

اگر خواهی شهدی، جدّی نمای وجهدی، طفل بخواند الف
وبمیند اند علوم مختلف، اگر بیفزاید جوششی، وبنماید کوششی
حاصل گردد لغت ونحو، وجهل از دل او شود محو، پس
بمسائل نعمانی، ودلایل شیبانی، وظیفه کرد تکرار را، وبیدار
گدارد اسحار را، همانا که طفل میگفتی، ودامن ازوی میرفتی
جهانی بینی مفتی، تو نیز بتکرار عاقلانه وتدبیر بالغانه جدّ و
جهدی کن در عبودیّت، وملازمت عتبهٔ الوهیّت،

تا مردی شوی لغوی اسرار، ونحوی ابرار، ومحدّث مقامات
ومفتی الهامات، واگر گویی که این کار حدّ من نیست، واین
جامه برقدّ من نیست، آری از تو احرامی، واز دوست اکرامی
از تو توفیق، واز دوست نمودن تحقیق، چون زمین کردی
سیّار، دانهٔ چندی بکار، چون کاشتی باندک مجاهده،
فضل حق کن مشاهده، واگر از ازل کنی اندیشه، وکاهلی سازی
پیشه، جای خود کنی دوزخ، وبرآوری بسی آوخ

شعر

هر که امروز از پی حق پای نفس خود بهشت … کی شود فردا معطّر جانش از بوی بهشت
تاف قرب حق ترا گر می بباید جهد کن … خرمن آنکس را مسلّم شد که اوّل دانه کشت
گر تو نیکی تکیه بر کردار نیک خود مکن … ور بدی لا تقنطوا را حق نبهر ما نوشت
ای بسا خودبین ز مسجد سوی دوزخ میروند … وی بسا مسکین که ناگه شد بهشتی در کنشت
مرحبا آنرا که اندر عمر خود یک صبحدم … خاک پای سجده را از آب چشم خود سرشت
با ازل کاری نداری امتثال امر کن … این فضولیها بمان ای مرجع تو خاک و خشت
دولت دار النعیم و وصلت حورای خوب … کی توانی یافت آخر با چنین کردار زشت
خاک آدم بین بعزت پر انضار و برو … کز پی یک دانه ایزد در بهشت او را نهشت

این ستیزه وجدل تا بکی، قد تبیّن الرشد من الغیّ، ترا ای
دلفکار با ازل و ابد چه کار، دست از فضولی بدارو
خود را بشریعت بسپار، و در پی قضا وقدر، جامهٔ دین
بر خود مدر، کاری مکن بجایز، علیکم بدین العجایز، زینهار
زینهار اگرچه در خانهٔ کسی، گستاخی بسی، مروی دستوری
که شرعا نه معذوری، در ازل که سرای الهیست، وحرم طلسم
پادشاهیست، غیرت وربّک الأکرم، ترا چنین بداشت
محرم، مهان تا در نیایی بی اجازت، باش تا حقیقت
شود مجازت، وبنمازی شود نمازت، اگر ترا اختیار
بودی، واز حق مکنت یار بودی، کبریا نفرمودی که
ایّ انبیا، ودیعت نمازرا، وامانت نیازرا، چون
متقاضیان، باز خواهید از بندگان، جوان مردان فتوح بخشا
ان لا یأمر بالفحشا، خانهٔ دل کی پر دود، وگویی حکم ازل
چنین بود، اگر گناه از خدا است، بنده را عذاب چرا است
تذف از خواجه وحدّ بر غلام، شرعا نه جایز بود والسّلام

دانستن اسرار ازلی، و سرّ کار لم یزلی، و هم بشریت را براندازد
و فهم انسانیت بگدازد، ازل را تو چه دانی، و تا ابد نمانی،
ازل بحریست زخّار، و تو صلصال کالفخّار، دریایی که
هزار فوج غرقه کند بیک موج، انبیا با آن همه درّاکی،
و اولیا با آن همه چالاکی، ظاهر شرع را بودند، و در ازل
خوض نمودند، ای نیم نفس، تو از کجا و این هوس، ای ماه
عقل تو در زیر میغ، خود را مزن بر تیغ، که ترا از جهل تاریکیست
و روی ازل را چون روی تیغ باریکیست

بیت

بی گریه مجوی ربت یحیی را | تا فهم کنی تو حکمت علیا را
دریای ازل محیط بی پایانست | ای پشّه چه لایقی تو این دریا را

آری چوگان ازل را گوی، و زنهار تا نگویی که نقش بند الست
بر سر کارم چه بست، همت را بعمل دار مقصور، تا در دو
جهان باشی منصور، نفس در پی لذّات، او را چه خبر
از ذات، تا بدین دستار و کلاه، چه دانی سرّ اله، مغفرت را
تقوی باید، معرفت را معنی باید، و ما را است جهل کارما،

کی شود سهل

بیت

گر در پی شهوت و هوا خواهی رفت | از من خبرت که بی نوا خواهی رفت
بنگر که چه و از کجا آمده | میدان که چه میکنی کجا خواهی رفت

ای آنکه بسروری مشغول
و بباد بر وجود خود مخذول، آهسته باش و مخروش،
و چیزی که نداری مفروش، اگر در چشم خود عزیزی، آخر ببین
که چه چیزی، دل تو قطرهٔ خون، و حاصل تو دنیای دون
در طفولیّت مهدی، و در رجولیّت جهدی، چون
بدست آید برگی، آواز برآید که مرگی، گاه آتش و گاه آبی
و عاقبت مشتی ترابی

باب چهارم در عنایت رحمان با ایشان

چندین هزار انعام باری، و اکرام جبّاری، از بالای عرش
تا منتهای فرش، که خاطر از تعداد آن فاترست، بسوی
تو لا ینقطع و متواتر است، آخر اینچنین منعمی داری و
دل پیشکش او نداری، خدایی که ترا در عالم عدم نگذاشت
و از فنای فنا برداشت، و از نطفه انسان کرد، و با تو
هزار احسان کرد، آسمان سقف تو، زمین وقف تو

آفتاب طباخ تو، ماهتاب صباغ تو، کواکب دلیل راه تو،
ریاحین تماشاگاه تو، لوح وقلم جریدهٔ راز تو، عرش و کرسی
قبلهٔ نیاز تو، برف شکرف نعمت [illegible] تو، اقطار امطار
رحمت تو، باد وزان فراش تو، آب روان آش تو،
آتش سرکش مطبخ خام تو، خاک پاک منزل و مقام تو،
ساعات زمستان صومعهٔ تو، اوقات [illegible] تابستان مزرعهٔ تو
ادویهٔ مفید دوای تو، فردوس نعیم جای تو، شارستان دنی
بازار تو، کارستان عقبی گلزار تو، قرآن سبب هدایت تو
فرشتگان مستغفر جنایت تو، جواهر و لآلی آرایش تو، ایام
و لیالی آسایش تو، ظلمت و نور شادروان تو، [illegible]
وطیور زیردستان تو، انبیا و رسل اطبای تو، علما و مشایخ
احبای تو، بهشت جزای تو، دوزخ سرای اعدای تو،
تلک آیات الله نتلوها، وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها
این همه مسخر کرده ار تو، مثل کاروبار تو، ای مسکین غافل
ای لطف خدا ترا شامل، گلدستهٔ باغ انسانی پرورده

فضل سبحانی، ای روح ازچه چنین نفسانیستی، بینی که از شهر
مسلمانیستی، امروز توبه کن که فردا نیستی

بس که بر ما غالب آمد نفس [illegible] بیداد ما ... کشت شیطان همنشینش تا کُند شاد ما
رخصت ابلیس خود را میزند بر [illegible] دل ... فرصت تقدیس حق را می بُرد از یاد ما
نیست ما را دختران الباقیات الصالحات ... تا شود شاه قبول لطف حق داماد ما
پُر گناهیم و تباه و نا[illegible]ری سیاه ... لیک قرآن رهبر ما نور ایمان زاد ما
فعل ما را کرد وظیفه شد معاصی ای [illegible] ... زین چه غم قول شهادت کرده بود اوراد ما
در دم آخر لعین گر قصد ما دارد چه باک ... استوارست از یقین معرفت بنیاد ما
ما بنور لا اله و سمع الا الله [illegible] ... سوی جنت گر بطاعت میروند اوتاد ما
[illegible] لطف احد چون دستگیر ما بود ... کو مگر بید اندران دم بنده و آزاد ما
در نماند دار دنیا فانی ظلمانی ... غم مخور کایزد جنان را کرد خلد آباد ما
گر فرد مائیم ازین ره پیر انصاری چه غم ... چون ز دل گوییم لطف حق رسد فریاد ما

باب پنجم در حق درویشان مجازی و حقیقی

اکنون جمعی پیدا شده اند، که ایشان را زنگی، و بنگی بیش نیست خانه و
مانی و دانه، و دامی، شمعی، و قندیلی، رزمی و زنبیلی ترنم نم و زیلی

Süley... Kütüphanesi
Hacı Mahmud Ef.
Kısmı
3239
Yeni
Eski kayıt

بوي وچوكاني، سراي ودكّاني، سفرهٔ وسماعي، وحجرهٔ اجتماعي
صومعهٔ وخانقاهي، ايوان وباركاهي، قومي بي تجهّدي
كروهي بي تشهّدي، بعضي صوف پوشيده، وكروهي موي
تراشيده، آستين چون اهل راز كرده، ودست بمال مردم
دراز كرده، روز تاشب كرامات كفته، وشب تاروز
بغفلت خفته، ازسوز سبز نام قانع، وازدل ودين باايشان
مزارمانع، كلمات همه ازمشاهده، وفرسنكها كريخته ازمجاهده
ايشانرانه ازخانهٔ دل هوايي، ونه ازخوان فقرنوايي
نه سوي شهر شهود راهي، هريكي راشكل وسيماهي، پارسايان در
نظر مردم، كوسالهٔ نفس دردُم، بصورت شمع عشاقند، و
بسيرت جمع فساقند، انديشهٔ ايشان انباشتن شكم، وپيشهٔ ايشان
بكداشتن حكم، جاهلي چند ازپي رنكي شده صوف پوش وشيوه وشنكي شده

هريكي راظاهر معمور ليك
باطن ويران ودل شنكي شده

خواب وخورد راكرده عادت همچو كاو
وزره طاعت غم لنكي شده

مرد بايد درياضت روز وشب
استخوان وپوست چون چنكي شده